



پیغام عشق

قسمت چهارصد و بیست و سوم





با سلام

برداشتی از برنامه ۸۶۱

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۶۶

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد

زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

ما فال زدیم یعنی فضاگشایی کردیم و اختر گذشت. ابراهیم خلیل ستاره‌ای دید، گفت: این خدای من است، وقتی فرو شد. خلیل گفت: نه! خدای من نمی‌تواند آفل باشد من آفلین را دوست ندارم. این ستاره برای هرکسی پیش می‌آید و اگر آن ستاره را بگذاریم مرکزمان، شب ادامه پیدا می‌کند. با فضاگشایی این ستاره خودش را به ما نشان می‌دهد و می‌گذرد، در غیر این صورت این ستاره می‌تواند برای ما نحس باشد.

ما فضاگشایی کردیم و این من ذهنی ما که شوم بود گذشت و کار با پایان رسید و ما به خدا زنده شدیم و شب فراق تمام شد. حافظ می‌گوید: این امکان به وجود آمده که انسان بفهمد که با اختری به نام من ذهنی سروکار دارد که باید بگذرد، ما باید مرتب فال درست بزنیم یعنی فضاگشایی کنیم و زندگی را به مرکزمان بیاوریم و مطمئن باشیم که این کار به آخر خواهد رسید.

انسان‌هایی مثل مولانا و حافظ از این امکان استفاده کرده‌اند و کار را به آخر رسانده‌اند، و به ما می‌گویند: این برای کل مردم جهان امکان دارد. دوران اقامت بشر در ذهن تمام شده، ما بیش از حد در جایی که نباید مانده‌ایم و این بسیار خطرناک است. ممکن است ما فقط به خاطر تفاوت‌های سطحی همدیگر را از بین ببریم، درحالی که این تفاوت‌ها می‌تواند بسیار زیبا باشد، اگر ما با چشم عدم بینیم. ولی چون ما با چشم من ذهنی می‌بینیم این تفاوت‌ها برای ما بسیار جدی شده و آن‌ها را تهدید حساب می‌کنیم، فکر می‌کنیم انسان‌های دیگر دین ما را، باور ما را و همه هستی ما را تهدید می‌کنند، درحالی که پایه ما باید روی زندگی باشد، نه روی یک بافت ذهنی.



حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۶۶

آن همه ناز و تَنَعْم که خزان می فرمود

عاقبت در قدمِ بادِ بهارِ آخر شد

خزان درواقع به اوج رسیدنِ قدرتِ من‌ذهنی ست، وقتی انسانی در افسانهٔ من‌ذهنی به اوج مانع‌بینی، مسئله‌بینی و دشمن‌سازی رسیده باشد این معنی را می‌دهد که من‌ذهنی او بسیار قوت گرفته و فخرفروشی می‌کند و می‌گوید: من هر لحظه زندگی را در تو تبدیل به درد می‌کنم، و دم‌ایزدی را که می‌خواهد واردِ وجود ما شود به پژمردگی و غم تبدیل می‌کند. درست مانند پاییز که با آمدنش طبیعت را زرد و پژمرده می‌کند و قدرتِ خود را به نمایش می‌گذارد. مردم در این حالت فخرفروشی می‌کنند و به زرنگی و ملامت کردن و دیگران را مسئول همهٔ مشکلات دانستن افتخار می‌کنند.

ما به‌عنوان امتداد خدا آمده‌ایم زندگی‌مان را داده‌ایم دستِ همانیدگی‌ها، و برحسبِ آن‌ها شکوفا شده‌ایم و همانیدگی‌هایمان را به نمایش گذاشته‌ایم و به رخ مردم می‌کشیم، و نمی‌دانیم که این ناز و تَنَعْم درواقع خزان ماست. خدا را شکر که ما با آموزش‌های مولانا فهمیدیم خزان چیست.

با گشودن فضای درون و آمدن نسیمِ زندگی باد بهاری شروع به وزیدن می‌کند و ما می‌فهمیم که دیگر برای چیزهای آفل افتخار نکنیم و مانع و مسئله و دشمن نسازیم و زیر بار می‌رویم و اقرار می‌کنیم که مسئول هستیم و کسی جز من مَقْصِر نیست، می‌بینیم که کم‌کم داریم نسبت به من‌ذهنی می‌میریم و خزان دارد از بین می‌رود و بهار واقعی می‌آید و نسیم روح‌بخش زندگی واردِ وجود ما می‌شود.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۶۶

شکر ایزد که به اقبال کله گوشهٔ گل

نخوت بادِ دی و شوکتِ خارِ آخر شد



یکی از نشانه‌های آمدن بهار شکوفا شدن گل‌های رُز سرخ است، خدا رو شکر که گل سرخ حضور گوشه تاجش را به ما نشان داد و بخت و اقبال به ما روی آورد، و تکبر باد زمستانی و شکوه و جلال خار من ذهنی به پایان رسید. هرچه همانیدن ما شدیدتر می‌شود باد سرد دردهایی که ایجاد کرده‌ایم روی ما سلطه پیدا می‌کند و فکرهای ما را به کار می‌گیرد و با آمدن بهار جان‌ها و وزیدن باد زندگی تکبر باد دردها و جلال و شکوه آن‌ها به پایان می‌رسد.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۶۶

صبح امید که بود مُعتکفِ پرده غیب

گو برون آی که کار شبِ تار آخر شد

صبح امید همان آرزومندی‌ست که ما در سحر یا فضای گشوده‌شده به وسیله زندگی انجام می‌دهیم. صبح امید هر بشری این است که به خدا پناه ببرد چون پناه دیگری ندارد. وقتی ما به همانیدگی‌ها پناه می‌بریم و آن‌ها را در مرکزمان می‌گذاریم دچار شوکت خار می‌شویم. ما در مقابل هر وضعیتی فضاگشایی می‌کنیم و در این صورت صبح امید ما می‌دمد و به موجب آن ما به خدا زنده می‌شویم و او خودش را به ما نشان می‌دهد.

ما به وسیله ذهن نمی‌توانیم مُعتکفِ عالم غیب باشیم و صبح امید را ببینیم، حافظ می‌گوید، الان دیگر وقت آن شده که هر انسانی با فضاگشایی صبح امیدش را در درون خودش حس کند، دیگر شب تاریک ذهن تمام شده و شوکت خار یا شکوه و جلال من ذهنی هم به پایان رسیده است. دردهای من ذهنی خار ماست و دردهای این جهان خار جمعی ماست.

انسانی که به جای زندگی در مرکزش همانیدگی‌ها را گذاشته به هر طرف می‌رود و با هر کسی برخورد می‌کند، درد پخش می‌کند. با فضاگشایی صبح امید ما وسیع‌تر می‌شود و ناگهان ما به خورشید کامل تبدیل می‌شویم.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۶۶

بعد از این نور به آفاق دهیم از دل خویش



که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد

وقتی ذره خورشید حضور در ما بالا و بالاتر می‌رود و ما همچنان مرکزمان را عدم نگه می‌داریم از این سینه باز شده ما نور، عشق و زیبایی و هزار برکت به باشندگان دیگر و همه کائنات صادر می‌شود. در اثر فضاگشایی غبار همانیدگی‌ها که روی خورشید ما را پوشانده بود کنار می‌رود و ما چرخ‌زنان به سوی نور می‌رویم و به خورشید تبدیل می‌شویم.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۶۶

آن پریشانی شب‌های دراز و غم دل

همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

قبلاً ما زیر سایه جهان بودیم با فضاگشایی زیر سایه گیسوی پریشان معشوق رفته‌ایم، و آن شب‌های دلسوز پر از درد همانیدگی‌ها تمام شد. زندگی، معشوق، وقتی فهمید که ما فقط می‌خواهیم او را بپرستیم سایه گیسوی زیبای خود را روی ما انداخت و به ما فهماند که تو هرچه قدر سعی کنی همانیدگی‌هایت را با نظم و ترتیب در ذهنت بچینی فایده‌ای ندارد و با این عقل جزیی به جایی نخواهی رسید، تو به عقل خدا یا عقل کل احتیاج داری.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۶۶

باورم نیست ز بد عهدی آیام هنوز

قصه غصه که در دولت یار آخر شد

در عالم همانیدگی‌ها این جهان همیشه در حق ما بد عهدی کرده، و ما هنوز هم فکر می‌کنیم اگر ازدواج کنیم، اگر خانه بخریم اگر بازنشسته شویم و صدها اگر دیگر اتفاق بیفتد ما خوشبخت می‌شویم، همه این قول‌های جهان پوچ بوده و هیچ وقت به عهدش وفا نکرده، به همین دلیل است که ما به خدا هم اعتماد نداریم و باور نمی‌کنیم که با فضاگشایی قصه غصه



ما تمام می‌شود، هر کسی من ذهنی دارد یک داستان ناتمام هم دارد که پر از غم نرسیدن‌ها و از دست دادن‌هاست. در سایهٔ بخت و اقبال و قرین شدن با یار ما فهمیدیم که اصلاً قصه نداریم چون در این جهان به هر چیز چسبیدیم آفل بود و گذرا.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۶۶

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد

که به تدبیر تو تشویش خُمار آخر شد

خدا را شکر می‌کنیم که خورشید حضور ما طلوع کرده و ما به زندگی می‌گوییم قدحت پر می باد. ما با شناسایی این که تو ما را به خودت زنده کردی این وظیفه و مسئولیت را به عهده می‌گیریم که پس از این قدح پر می تو را در آفاق و به تمام کائنات برسانیم.

ما الان متوجه شدیم که این تدبیر ما نیست که ما را نجات می‌دهد و تدبیر ما نیست که خماری و بی‌حوصلگی ما را کم می‌کند بلکه تدبیر تو بوده، و اگر بخواهیم تدبیر من ذهنی را ادامه بدهیم تشویش و خمار ما بیشتر خواهد شد، برای این که من ذهنی مرتب مقاومت می‌کند و نمی‌گذارد دم جان بخش زندگی به ما برسد، پس ما تدبیر را به تو می‌سپاریم و خودمان را به صورت قدح در اختیار تو قرار می‌دهیم تا هر لحظه از شراب تو لبریز شویم.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۶۶

در شمار ار چه نیورد کسی حافظ را

شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد

می‌گویند: اگر چه کسی حافظ را به حساب نیارد، چرا؟ چون وقتی انسان همانندگی‌هایش را از دست می‌دهد و مرکزش خالی می‌شود دیگر به شمار نمی‌آید، بنابراین نه حافظ و نه ما نمی‌خواهیم خودمان را به صورت کسی شمردنی در بیاوریم. در واقع حافظ می‌گویند: اگر چه کسی تو را به حساب نیارد شکر کن که دردهای زیاد و خمار من ذهنی تو به پایان رسید. آیا



واقعاً می‌شود محنتِ بی‌حد و شمار بشری به پایان برسد؟ حافظ می‌گوید: بله با فضاگشایی ما تدبیر را به زندگی می‌سپاریم و تدبیر و چاره‌اندیشی من‌ذهنی را بی‌کار می‌کنیم.

سنایی، دیوان اشعار، قصیده شماره ۲۷

عقل را تدبیر باید، عشق را تدبیر نیست

عاشقان را عقلِ تر دامن‌گریبان‌گیر نیست

عشق بر تدبیر خندد، زآنکه در صحرای عقل

هر چه تدبیر است جز بازیچه تقدیر نیست

عشق عیارست و بر تزویر و تقدیرش چکار

عقل با حفظ است، کو را کار جز تدبیر نیست

شاد و پایدار باشید

فرزانه از همدان



حجت با توهم:

ای من ذهنی، من در ناآگاهی‌ام، زمانی که خود را نمی‌شناختم، تو را ساختم! گسترش دادم، بزرگت کردم، نوازشت کردم، فکر می‌کردم تو خودِ اصلی من هستی!

چند سالی است که با آموزش‌های خودشناسی مولانا آشنا شده‌ام، و فهمیدم «من تو نیستم». و سرتاسر عمرم به اشتباه تو را خود می‌دانستم. برای تو هم، این اشتباه به وجود آمده بود: که فکر می‌کردی تو آقا و سرور من هستی!

ولی حالا فهمیدیم که هر دویمان اشتباه می‌کردیم... هر چند تو به این راحتی این را قبول نداری که من تو نیستم، و به هر شکلی، می‌خواهی به من بقبولانی که، تو هستم،... ولی من اراده‌آزاد خود را در رهایی از اسارت تو به کار گرفته‌ام و «تو را نفی می‌کنم».

ای من ذهنی من تو نیستم!

من ساختار و محتواهای تو نیستم!

من ترسم نیستم!

من خشمم نیستم!

من رنجشم نیستم!

من کینه‌ام نیستم!

من حسادتم نیستم!

من حسِ خبطم نیستم!

من نگرانی و اضطراب نسبت به آینده‌ام نیستم!



من پولم، خانه‌ام، فرزندانم، همسرم، دوستان و فامیلم نیستم!

من دانایی‌ام، پرهیزکاری‌ام، مهربانی‌ام، دلسوزی‌ام، فداکاری‌ام نیستم!

من «نقش‌هایم»... از نقش‌های مادری، همسری، اجتماعی، تا نقش‌های معنوی‌ام نیستم!

ای من ذهنی من دیگر نمی‌خواهم فکرهاي چندین سال و چندین ماه و چندین روز پیش را بکنم!

می‌خواهم در این لحظه و آزاد از فکر باشم! من تو و فکرهاي نیستم!

در همه این‌ها «حس هویت» وجود دارد. و من حس هویت نیستم!

در اصل همه دردها و هبوط من به خاطر این حس هویت بوده است!

ای من ذهنی «من تو نیستم»...

جنس اصلی من خدائیت من است، تو حتی می‌خواهی راه حضور را به من نشان دهی! ... تو خود را می‌خواهی دلسوز و

دارای «تعلیمات معنوی بدانی»!... ولی من هیچ‌کدام از آن‌ها نیستم!

من هیچم!

من خَلام!

من سکوت و سکون هستم!

من، تو، ای من ذهنی نیستم!

تا به حال، تو به من حس هویت دروغین دادی!

تا حالا تو مرا به دنبال خود می‌کشیدی و امر می‌کردی! ولی از این پس من به جنس اصلی خود آگاه شدم و می‌خواهم

به جنس اصلی‌ام تبدیل شوم... و تو هم در این راه به من کمک می‌کنی، و آن‌چه در تو ذخیره شده است، آشکار می‌کنی،



تا بتوانم آن را شناسایی کنم و آن‌ها را لا کنم. و حس هویت را از تو بگیرم و تو ساده شوی! و در اختیار فکر خلاق و سازنده من باشی!

ای من ذهنی! تو در ناآگاهی من ساخته شدی، و حالا در آگاهی من به ذهن ساده شده و خلاق و بدون هویت تبدیل می‌شوی و در اختیار زندگی قرار می‌گیری.

انشالله

باتشکر.

نصرت



با عرض سلام خدمت استاد عزیزم آقای شهبازی و همهٔ دوستان در خانوادهٔ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۸۲۳

عمر بر او امید فردا می‌رود

غافلانه سوی غوغا می‌رود

عمر ما که مدت محدودی است بر امید رسیدن به زندگی در آینده صرف می‌شود و ما از این موضوع غافل هستیم، بنابراین غافلانه به سوی غوغا و سروصدای ذهن که نماد یک من‌ذهنی است می‌روییم. ما این تصویر ذهنی نیستیم بنابراین نباید عمرمان را صرف ساختن و پروار کردن من‌ذهنی کنیم. من‌ذهنی سرخوردگی‌هایی در گذشته دارد و می‌رود که در آینده به ثمر برسد.

اگر برحسب همانندگی‌ها فکر کنیم و به وسیلهٔ آن‌ها هدایت شویم، فکر می‌کنیم که در آینده به زندگی خواهیم رسید و لحظات زندگی مان را به جای زندگی کردن در این لحظه، و برخوردار شدن کامل از زندگی به فردا یا آینده موکول خواهیم کرد. غوغا و سروصدای ذهن کم‌کم ما را به لبهٔ پرتگاهی به نام افسانهٔ من‌ذهنی یا جهنم من‌ذهنی می‌برد. من‌ذهنی همواره ما را به بهانهٔ رسیدن به زندگی یا به دست آوردن همانندگی‌های بیشتر در آینده، می‌فریبد و از لحظهٔ حال دور می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۸۰

عمر گر صد سال خود مهلت دهد

اوت هر روزی بهانهٔ نو دهد

انسانی که در لحظهٔ اکنون زندگی نمی‌کند و با مقاومت و قضاوت و ایجاد درد برای خودش و دیگران فرصت‌ها را از دست می‌دهد، در زمان پیری مانند پرنده‌ای است که هنوز پرهای اولیه و خامش را نینداخته است.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۱۵

ای خنک آن را که او ایام پیش

مغتنم دارد گزارد وام خویش

خوشا به سعادت انسانی که ایام جوانی و تازگی را غنیمت بداند و دین خود را ادا کند یعنی مرکز خود را از همانیدگی‌ها خالی کند و به اصل خود بازگردد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۱۲۶۵ تا ۱۲۶۸

این دو روزک را که زورت هست زود

پره افشانی بکن از راه جود

این قدر تخمی که ماندستت بباز

تا بروید زین دو دم عمر دراز

تا نمرده ست این چراغ با گوهر

هین فیتیش ساز و روغن زودتر

آفتاب عمر انسان به سرعت به سوی خاموشی می‌رود، بهار ایام جوانی به سرعت به پایان می‌رسد و پاییز و زمستان زندگی فرا می‌رسد، پس این دو روز عمر باقیمانده را باید صرف ریختن پره‌های من‌ذهنی و همانیدگی‌ها کرده و قبل از این که چراغ حضور تو رو به خاموشی برود و فرصت‌های زندگی از دست برود، باید آن را با روغن صبر و شکر و پرهیز و فضاگشایی فروزان کرد و از این مختصر عمر باقی مانده در جهت فضاگشایی و زنده شدن به عشق استفاده کرد تا به عمر جاودانه دست پیدا کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۶۹



هین مگو فردا که فرداها گذشت

تا به کلی نگذرد ایام کشت

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۲۰

پیش از آن که ایام پیری در رسد

گردنت بندد به حبل من مسد

قبل از این که ایام پیری برسد و تو دیگر نه قدرت بدنی داشته باشی و نه قدرت فکری و احساسی، و کاملاً به یک انسان تلخ و سخت و بدبین تبدیل شوی، قدر این ایام کشت را بدان و به امید زندگی، فردا فردا نکن تا به کلی فرصت‌ها از دست نرود. ای انسان بدان هر چیزی را که در مرکز قرار می‌دهی و امید زندگی و خوشبختی از آن را داری، خواه انسان‌ها یا نقش‌ها و یا چیزهای مادی و به‌طور خلاصه تمام نقطه‌چین‌های دایره همانندگی، استدراج توست و پله پله تو را به سوی پرتگاه من‌ذهنی می‌برد و در جهنم من‌ذهنی غرق می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۸

هر چه غیر اوست، استدراج توست

گرچه تخت و ملک توست و تاج توست

اما خداوند هر لحظه پیغام‌ها و نشانه‌هایش را به‌صورت اتفاقات خوب و بد و یا به‌صورت درد به‌سوی ما می‌فرستد تا ما را بیدار کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۱۲

ای خران کور این سو دام‌هاست

در کمین این سوی خون آشام‌هاست



ای کسی که هشیاری جسمی داری و مرتب با چیزها همانیده می شوی و زندگی را به فردا می اندازی، مگر نمی بینی که داری به سوی دام می روی، در سوی دنیا دام‌های پنهان در کمین تو هستند و همانیدگی‌ها مانند خون‌آشام خون تو را خواهند مکید و زندگی تو را در این لحظه، به درد و مسئله و مانع تبدیل خواهند کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۱۴

گام در صحرای دل باید نهاد

زانکه در صحرای گل نبود گشاد

باید پا در صحرای دل بگذاری، یعنی فضا را باز کنی و در آن فضای گشوده شده به حس ایمنی و امنیت برسی زیرا که در صحرای گل یعنی همانیدگی‌ها، گشادی و امنیتی وجود ندارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۲۳

روزگار خویش را امروز دان

بنگرش تا در چه سودا می رود

زندگی را همین لحظه بدان، تو مسئولیت داری که در این لحظه بینی عمرت را در چه راهی صرف می کنی، در جهت فضاگشایی و زنده شدن به زندگی و یا در جهت قضاوت و مقاومت و بزرگ کردن من ذهنی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۷

عمر خوش در قُرب جان پروردن است

عمر زاغ از بهر سرگین خوردن است

عمر مطلوب و دلنشین عمری ست که انسان در جهت انداختن همانیدگی‌ها و یکی شدن با خدا صرف کند، درحالی که زندگی زاغ که نماد من ذهنی ست در نجاست خواری، یعنی ستیزه و مقاومت خلاصه می شود.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۴

حسرت آن مردگان از مرگ نیست

زانست کاندرا نقش‌ها کردیم ایست

تنها حسرتی که هر انسانی زمان مرگ می‌خورد این است که چرا وقتم را در این جهان تلف کردم و زندگی را در نقش‌ها و همانیدگی‌ها جست‌وجو کردم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷

پس بینه بر جای هر دم را عوض

تا ز واسجد و اقترب یابی غرض

پس برای هر لحظه از عمرت که می‌گذرد یک عوضی بگذار و با تسلیم و فضاگشایی، در برابر خداوند سجده کن و به او نزدیک شو، تا بتوانی به غرض و منظور آمدنت به جهان پی ببری.

با سپاس فراوان

پروین از استان مرکزی



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com